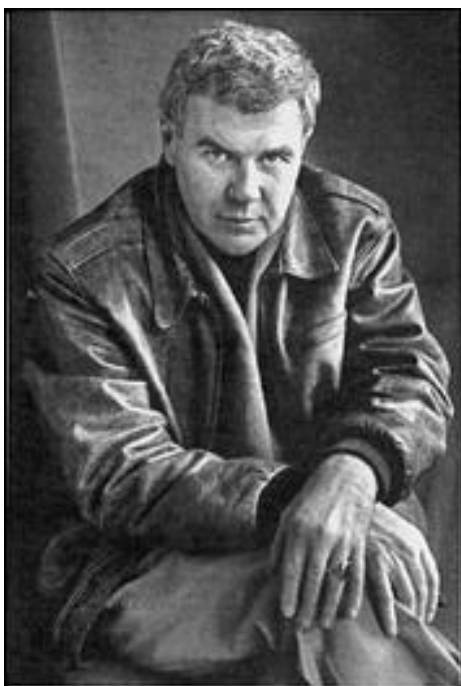


چیزی خوب و کوچک



ریموند کارور (Raymond Carver)

خسرو دوامی

ریموند کارور از مطرح‌ترین چهره‌های ادبیات معاصر آمریکا بشمار می‌رود. طی دو دهه هفتاد و هشتاد داستانها و اشعار زیادی از کارور در نشریات ادبی آمریکا بچاپ رسیده است. به نوشته منتقدان ریموند کارور همراه با جان چیور دیگر نویسنده صاحب سبک آمریکایی بیشترین تأثیر را بروی داستان نویسان دهه هشتاد آمریکا گذاشته‌اند.

در داستانهای کارور عشق، کار و زندگی معاصر آمریکائی با تمام سایه روشنهای آن بخوبی تصویر می‌شوند. انسانهای عادی، اسیر روابطی رنگ باخته که در شرایط غیرعادی و خاص واکنشهای نامتعارف از خود بروز می‌دهند. رابرت استون داستان نویس و منتقد مشهور آمریکائی در مورد کارور می‌نویسد: "او نماینده تجدید حیات دوباره سنت رئالیسم آمریکائیت. کارور فرزند خلف همینگوی و شروود اندرسن است. مردم با خواندن داستانهای او به جزئیات زندگی و هنر در دهه‌های آخر قرن بیستم پی خواهند برد". چندی پیش رابرت آلتن کارگردان توانمند آمریکایی فیلم Short Cuts را بر مبنای داستانهای کارور و از جمله داستان ذیل ساخت.

ریموند کارور در سال ۱۹۸۸ در پنجاه سالگی بر اثر سرطان ریه درگذشت.

تاکنون دو متن متفاوت از داستان "چیزی خوب و کوچک - A " Small, Good Thing" بچاپ رسیده است. نخستین بار این داستان تحت عنوان "حمام - The Bath" در دومین مجموعه داستانهای کارور منتشر شد. به گفته او "منظور از دوباره‌نویسی داستان، به فرجام رساندن کاری نیمه تمام بود... داستان را در جاهائی بازنویسی کردم که قبلاً به اندازه کافی شکافته بودم. جایی آن را تمام شده حس کرده بودم ولی همواره وسوسه اینکه چه می‌توانست اتفاق بیفتد با من مانده بود."

برای آشنائی بیشتر خواننده با آثار کارور در پایان ترجمه عناوین کتابهای کارور آمده است.

شنبه بعد از ظهر با ماشین بطرف بازارچه‌ای که در آن مغازه نانوائی و شیرینی‌فروشی قرار داشت رفت. بعد از ورق زدن کتابچه زهوار دررفته‌ای که عکس کیکها در آن چسبیده شده بود، کیک مورد علاقه پسرچه را سفارش داد. یک سوی کیک را که انتخاب کرد سفینه‌ای فضایی نقاشی شده بود که در زیر تلؤلؤ ستارگان سفید رنگ قرار داشت و در آنسوی نیز سیاره‌ای سرخ‌رنگ می‌درخشید. نام اسکاتی قرار بود با خطی سبز رنگ در زیر سیاره نوشته شود. نانوا، مردی میانسال بود که گردنی پهن داشت. زن گفت که قرار است دوشنبه آینده هشتمین سالگرد تولد پسرچه را جشن بگیرند. مرد بدون آنکه چیزی بگوید حرفهای او را شنید. پیش‌بند سفیدی که نانوا بسته بود به پارچه‌ای کهنه و مندرس شباهت داشت. بندهای پیش‌بند از پشت بزیر بازوانش رفته بود و از آنجا جلو آمده و در زیر کمرش گره خورده بود. همانطور که به حرفهای زن گوش می‌داد دستهایش را با پیش‌بند پاک کرد. چشمش را به عکسها دوخت و به زن فرصت داد که همچنان حرف بزند. هیچ عجله‌ای نداشت. تازه کار را شروع کرده بود. باید تمام شب را بیدار می‌ماند و نان و کیک و شیرینی می‌پخت. زن نام خودش "آن ویس" و نیز شماره تلفنش را به نانوا داد. قرار بود کیک صبح دوشنبه آماده شود. چند ساعت قبل از مراسمی که قرار بود بعد از ظهر برگزار شود. نانوا چندان هم آدم خوش مشربی بنظر نمی‌آمد. بجز جملاتی چند و رد و بدل کردن اطلاعات ضروری بین آنها رابطه دیگری برقرار نشد.

رفتار سرد نانوا به زن حس ناخوشایندی می داد و او این را دوست نداشت. زمانی که مرد با مدادی در دست روی پیشخوان خم شده بود، زن ظاهر زمخت او را برانداز کرد و با خود اندیشید که آیا جز نان و شیرینی پزی در زندگی کار دیگری هم کرده است؟ او خود مادری سی و سه ساله بود. بنظرش آمد مردی با آن سن و سال که براحتی می توانست جای پدرش را بگیرد بالاخره خود باید طعم بچه داری و شور و التهاب انتخاب کیک و تولد را چشیده باشد. فکر کرد که باید حسی مشترک بین آنها وجود داشته باشد. ولی او آدمی بی احساس می نمود. همین زن را از ایجاد رابطه صمیمانه با او ناامید می ساخت. به پشت پیشخوان نگاهی انداخت. دورتر میز چوبی سنگین و بلندی را دید که ظرفهای آلومینیومی لبریز از کیک در یکسوی و سینی های خالی در سوی دیگر آن چسبیده شده بودند. اجاق بزرگی در آنجا قرار گرفته بود. رادیو آهنگهای محلی و سترن پخش می کرد. نانوا اطلاعات لازم را یادداشت نمود. بعد دفترچه را بست به زن نیم نگاهی انداخت و گفت: "دوشنبه صبح". زن تشکر نمود و بعد بطرف خانه حرکت کرد.

دوشنبه صبح پسر بچه همراه یکی از همکلاسیهایش بطرف مدرسه راه افتادند. همانطور که پاکت چیپسی را ایندست آندست می کرد سعی داشت که زیر زبان دوستش را کشیده و بفهمد که برای تولد او چه هدیه ای خریده است. در همان حال بدون آنکه به اطراف توجهی کند، از جدول

کنار خیابان فاصله گرفت و چند قدم عقب عقب آمد. در یک چشم بهم زدن ماشینی که از روبرو می آمد به او زد و بزمینش انداخت. سرش به لبه جدول خورد، با پهلو بزمین افتاد و پاهایش در وسط خیابان ولو شدند. چشمهایش بسته بودند ولی پاها مثل کسی که بخواهد از جایی بالا برود تقلا می کردند. دوستش بسته چپس را بزمین انداخت و به گریه افتاد. ماشین کمی دور شد و بعد در وسط خیابان ایستاد. راننده سرش را بعقب برگرداند. آنقدر منتظر شد تا پسر بچه تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد. بعد پایش را روی گاز فشرد و از آنجا دور شد. سرش گیج می رفت ولی احساس کرد که می تواند راه برود. گریه ای نکرد. زمانیکه دوستش از او پرسید که درد دارد یا نه نیز جوابی نداد. فقط بخانه برگشت و دوستش هم بطرف مدرسه رفت. مادر وقتی جریان را از زبان او شنید همانطور که در کنار او نشسته بود و دست او را محکم در دستهای خود می فشرد پرسید: اسکاتی، عزیزم مطمئنی که طوریت نیست و حالت خوبه؟“ در همان حال فکر کرد که بهترست به دکتر زنگی بزند و با او هم مشورت کند. در همان حال ناگهان پسر بچه روی مبل یله شد، چشمانش را بست و گوئی به خوابی عمیق فرو رفت. زن هر کار کرد نتوانست پسر بچه را بیدار کند. فوراً بطرف تلفن رفت به محل کار شوهرش تلفن کرد و جریان را به او گفت. هاوارد به او گفت که آرامشش را حفظ کند. بعد بلافاصله به بیمارستان زنگ زد و درخواست فرستادن آمبولانس نمود و خود نیز بطرف بیمارستان حرکت کرد.

طبیعی بود که مراسم تولد پسر بچه از هم پاشیده شود. او حالا بر اثر شوک ناشی از ضربه‌ای که خورده بود در بیمارستان بود. یکبار بالا آورده بود و شش‌هائش پر از مایع شده بود که باید بیرون کشیده می‌شد. دکتر فرانسیس هنگامیکه چشمان نگران پدر و مادر را دید به آنها اطمینان داد که پسر بچه در حالت اغماء نبوده و مسئله فقط در حد بیهوشی ساده‌ای است. آزمایشات مختلف و عکسبرداری تا ساعت ۱۰ شب طول کشید. بنظر می‌رسید که پسر بچه بخواب آرامی رفته و هر لحظه ممکنست بیدار شود. هاوارد بیمارستان را ترک کرد تا به خانه رفته، دوش گرفته و لباس‌هایش را عوض کند. به زن گفت: "یک ساعت دیگر برمی‌گردم." زن سرش را تکان داد و گفت: "باشه من همینجا می‌مونم." پیشانی زن را بوسید و دست‌هایش را فشرد. زن روی صندلی کنار تخت نشست و به او چشم دوخت. دلش می‌خواست که اسکاتی بیدار شده و حالش خوب شود. تنها آنزمان می‌توانست آرامش خود را بازیابد. هاوارد از بیمارستان بطرف خانه براه افتاد. اول در خیابانهای تاریک و لغزنده با سرعتی زیاد راند. بعد ناگاه بخود آمده و سرعتش را کم کرد.

تا حالا زندگیش به آرامی پیش رفته و خود نیز از این وضع راضی می‌نمود. اول دانشگاه، بعد ازدواج و دوباره تحصیل و دریافت مدرک فوق لیسانس اقتصاد، بعد سرمایه‌گذاری در یک مؤسسه مالی و سرانجام صاحب

فرزند شدن. تا به آنروز بخت یارش بود. خود نیز اینرا می دانست و از این بابت خوشحال بود. پدر و مادرش هنوز زنده بودند و اوضاع برادر و خواهرهایش روبراه بود. دوستانش هر کدام تحصیل کرده بودند و در بین مردم وجهه خوبی داشتند. تا به آنروز خود را از آنچه که ممکن بود کوچکترین لطمه‌ای به زندگی آرام و بی دردسر او بزند دور نگه داشته بود. ماشین را کنار خیابان در جلوی خانه پارک کرد. پای چپش خواب رفته بود. لحظه‌ای در ماشین نشست و سعی کرد شرایط جدید را برای خود تشریح کرده و راه‌حلی برای آن بیابد. اسکاتی با ماشین تصادف کرده و حالا در بیمارستان بود ولی حالش می‌رفت که بهتر شود. چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی‌ش کشید. بعد از ماشین خارج شد و بطرف خانه برآه افتاد. سگش از داخل خانه پارس می‌کرد. در را که باز کرد صدای ممتد زنگ تلفن را شنید. در تاریکی بزحمت کلید برق را پیدا کرد. خودش را از اینکه بیمارستان را ترک کرده سرزنش می‌کرد. گفت "لعنت بر من." گوشی تلفن را برداشت و بلافاصله گفت "من همین الساعه آمدم خونه." صدائی آنطرف تلفن گفت:

"اینجا یک کیکه که بی صاحب مونده"

هاوارد پرسید: "معلومه که راجع به چی حرف می‌زنین؟"

صدا پاسخ داد: "راجع به کیک. یه کیک ۱۶ دلاری"

هاوارد گوشی را به گوشه‌هایش فشار داد. سعی کرد سر در بیاورد که موضوع از چه قرار است. "من چیزی راجع به کیک نمی‌دونم. منکه سر در نمی‌آورم چی می‌گی"

صدا گفت: "با من اینجوری حرف زن"

هاوارد تلفن را قطع کرد. به آشپزخانه رفت برای خودش کمی ویسکی ریخت. به بیمارستان تلفن کرد. شرایط بچه همانطور مانده بود. شیر آب حمام را باز نمود. به دستشویی رفت. آبی به صورتش زد و ریشش را زد.

در وان پر از آب دراز کشیده و چشمانش را بسته بود که تلفن دوباره بصدا در آمد. خودش را بیرون کشید. حوله را برداشت و بطرف اتاق راه افتاد. دوباره از اینکه بیمارستان را ترک کرده بود احساس عذاب وجدان می‌کرد. به خود گفت: "احمق، بی‌شعور". ولی وقتی که با عصبانیت تلفن را برداشت صدائی از آنطرف نیامد. کسی که تلفن کرده بود گوشی را گذاشت.

ساعتی بعد از نیمه شب به بیمارستان بازگشت. آن هنوز روی صندلی کنار تخت نشسته بود. نگاهی به هاوارد انداخت و دوباره به پسر بچه چشم دوخت. چشمانش هنوز بسته بودند و سرش باندپیچی شده بود. نفس کشیدنش آرام و طبیعی می‌نمود. دستگاهی در بالای تخت نصب شده بود و

سِرْم از طریق لوله‌ای که به بازوی بچه وصل بود وارد بدنش می‌شد. هاوارد همانطور که به سِرْم اشاره می‌نمود پرسید: "حالش چگونه؟ اینها چیه؟".

زن گفت: "دستور دکتر فرانسیسه. احتیاج به تغذیه داره، باید بنیه‌اش رو حفظ کنه. هاوارد! چرا بیدار نمی‌شه. اصلاً سر در نمی‌آرم. آخه اگه حالش خوبه..."

هاوارد دستهایش را به آرامی پشت سر زن کشید و انگشتهایش را لای موهای او فرو برد. "حالش خوب می‌شه. یه کمی دیگه بیدار می‌شه. دکتر فرانسیس می‌دونه داره چکار می‌کنه."

بعد از چند لحظه گفت: "شاید بهتر باشه که تو بری خونه و یه استراحتی بکنی. من اینجا می‌مونم. فقط به این حرومزاده‌ای که زنگ می‌زنه محل نگذار! تا که زنگ زد گوشی را بگذار زمین."

زن پرسید: "کیه که زنگ می‌زنه؟"

- "نمی‌دونم. یه مزاحم. کسی که بغیر از اذیت و آزار کار دیگه‌ای نداره. حالا عزیزم راه بیفت و برو."

زن سرش را تکان داد: "نه! من حاله خوبه."

مرد گفت: "جدی می‌گم. چند ساعت برو خونه و بعد هم برگرد و جاییت را با من عوض کن. تا اونموقع حال اسکاتی هم بهتر شده. راستی بگو دکتر فرانیس چی گفت؟"

- "گفت که خوب می‌شه. می‌گفت که جای نگرانی نیست. فقط الان خوابیده. همین."

پرستاری در را باز کرد. با اشاره سر به آنها سلام کرد و در همان حال بطرف تخت رفت. بازوی چپ پسر بچه را از زیر ملحفه در آورد. انگشتش را روی مچ دست او گذاشت و نبضش را پیدا کرد. بعد به ساعتش نگاه کرد. لحظه‌ای بعد بازوی بچه را زیر ملحفه برد. بطرف کناره تخت برگشت و روی دفترچه‌ای که در کنار آن نصب شده بود چیزی نوشت.

آن پرسید: "حالش چگونه؟" در همان حال فشار ملایم انگشتان هاوارد را روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

پرستار گفت: "وضعش تغییری نکرده. البته دکتر هم به بیمارستان برگشته و تا چند دقیقه دیگه میاد اینجا."

هاوارد گفت: "شما فکر نمی‌کنین که بهتر باشه خانم من بعد از اومدن دکتر به خونه بره و استراحتی بکنه؟"

پرستار گفت: "بنظر من هر دوی شما باید با خیال راحت برید و استراحت کنید."

پرستار زنی بود با جثه بزرگ و موهای بلوند. لهجه غلیظ اسکاندیناوی داشت که هنگام حرف زدن آشکار می شد.

آن گفت: "من باید منتظر بشم ببینم دکتر چی می گه. باید باهش حرف بزنم. بنظرم وضع این بچه عادی نمی یاد. من هیچ نشونه ای از بهبودی درش نمی بینم." بعد دستش را روی پلکهایش کشید و به زمین چشم دوخت. هاوارد با انگشتانش روی شانه های زن فشار ملایمی داد و بعد به مالش عضلات گردن او پرداخت.

پرستار گفت: "بهر حال دکتر فرانسیس تا چند دقیقه دیگه میاد." بعد از اطاق بیرون رفت.

هاوارد لحظه ای چند به پسربچه خیره شد. سینه اش از لابلای ملحفه به آرامی بالا و پایین می رفت. برای اولین بار از آنموقع که خبر را شنیده بود کرخی خاصی در عضلاتش حس می کرد. سرش را به آرامی به چپ و راست چرخاند. تنها چیزی که به او آرامش می داد این بود که حس کند حال اسکاتی خوب بوده و فقط بجای استراحت در تخت خانه در بیمارستان است. با سری باندپیچی شده و لوله ای در بازوان، و بزودی نیز به خانه باز خواهد گشت.

دکتر فرانسیس وارد شد و با هاوارد دست داد. آن از روی صندلی برخاست و گفت: "دکتر!"

دکتر گفت: "آن! بگذار اول معاینه‌ش کنم." بعد به کنار تخت رفت و نبض اسکاتی را گرفت. اول یک پلک او را باز و بسته کرد و بعد دیگری را. هاوارد و آن در کنار تخت با دقت به او نگاه می‌کردند. بعد ملحفه را کنار زد و با گوشی به ضربان قلب و صدای ششهای پسر بچه گوش داد. انگشتانش را جابجا روی شکم بچه فشار داد. وقتی تمام کرد به طرف دیگر تخت رفت و به مطالعه گزارشات پرداخت. خودش هم چیزهایی به آن اضافه نمود. بعد بطرف هاوارد و آن برگشت.

هاوارد پرسید: "دکتر حالش چگونه؟ می‌تونین دقیقاً تشخیص بدین که چشمه؟"

آن پرسید: "دکتر پس چرا بیدار نمی‌شه؟"

دکتر مردی جذاب و چهارشانه با صورتی آفتاب سوخته بود. کت و شلوار آبی رنگی پوشیده بود با کراواتی راه راه به همان رنگ و دگمه سردستهایی طلایی رنگ. موهای جوگندمیش را با دقت شانه کرده بود. شبیه کسی شده بود که تازه از یک میهمانی رسمی آمده است.

گفت: "حالش خوبه. جای نگرانی نیست. البته می‌تونست شرایطش بهتر باشه ولی الان هم اوضاعش روبراهه و بزودی بیدار می‌شه." بعد به پسر بچه نگاهی انداخت. "تا یکی دو ساعت دیگه بمحض اینکه نتایج آزمایشاتمون معلوم بشه ما دست بکار می‌شیم. نگران نباشین بغیر از جای بخیه سرش که می‌مونه... همانطور که قبلاً هم گفتیم اسکاتی بر اثر ضربه‌ای که به مغزش وارد آمده دچار شوک ناگهانی شده و دلیل بخواب رفتنش هم همینیه."

هاوارد پرسید: "ولی واقعاً فکر می‌کنین که خطر از سرش گذشته؟ شما قبلاً گفتین که اصلاً علائمی از حالت اغماء و درش نمی‌بینین. درسته؟" و به دکتر چشم دوخت.

دکتر نگاهی به پسر بچه انداخت و گفت: "نه من اسم چنین حالتی را اغماء نمی‌گذارم. فقط اسکاتی بخوابی خیلی سنگین و عمیق فرو رفته. مغز بچه داره خود بخود دوران ترمیم و بهبودیش را می‌گذرونه! خطر جدی از سرش گذشته. من اینرا با اطمینان می‌گم. البته مسلماً ما بعد از بهوش آمدن اسکاتی و گرفتن نتیجه آزمایشات اطلاعات بیشتری خواهیم داشت."

آن گفت: "ولی بهر حال این حالت نوعی اغماء هست. نه؟"

دکتر گفت: "هنوز علائمی که دال بر وجود حالت اغماء باشد وجود نداره. معمولاً عوارض اینچینی تحت شرایطی که بیمار شوکه می‌شه طبیعییه. یعنی این یک واکنش موقتی دستگاه عصبی بدن نسبت به ضربه‌ایه

که به مغز وارد شده. اغماء حالت ناهشیاری عمیقیه که می‌تونه برای روزها و حتی هفته‌ها دوام بیاره. حداقل اینرا می‌تونم بگم که اسکاتی در چنین شرایطی نیست. تا صبح وضعش بهتر می‌شه. می‌تونم سر این موضوع شرط ببندم. البته شما هر طور که راحت‌ترید عمل کنید. می‌تونید اینجا بمونید یا برید به خونه. ولی بهر جهت سعی کنید برای مدتی هم که شده بیمارستان را ترک کنید. من می‌دونم که کار آسونی نیست.

دکتر دوباره به پسر بچه‌نگاهی انداخت و به طرف آن برگشت و گفت: "خانم! شما نگران نباشین. باور کنین ما هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم. فقط باید بگذاریم گذشت زمان خودش یکسری کارها رو جلو بیره." بعد سری تکان داد، با هاوارد دست داد و از اتاق بیرون رفت.

آن دستش را روی پیشانی پسر گذاشت. "خدا رو شکر که تب نداره." بعد گفت: "خدایا! بنظرم بدنش خیلی سرده! نه هاوارد؟ طبیعیه که اینقدر سرد باشه؟ یه دستی به سرش بکش!"

هاوارد نبض پسر بچه را گرفت. خودش بزحمت نفس می‌کشید. گفت: "فکر می‌کنم این حالتها عادیه. شوکه شده مگه نه؟ همون چیزی که دکتر همین الساعه گفت. اگر شرایطش وخیم بود بالاخره دکتر یه چیزی می‌گفت."

آن همانطور که لبش را می‌گزید مدتی کنار تخت ایستاد بعد بطرف صندلی برگشت و روی آن نشست.

هاوارد روبرویش روی صندلی نشست. به یکدیگر خیره شدند. می‌خواست آن را دلداری دهد ولی خودش هم ترسیده بود. دستهای آن را گرفت. از اینکه او را کنار خود داشت احساس بهتری می‌کرد. در همان حالت چند دقیقه‌ای به پسر بچه نگاه کردند و چیزی نگفتند. جابجا دستهای آن را در دستهایش می‌فشرد. سرانجام آن دستهایش را از دستهای هاوارد بیرون کشید و گفت: "داشتم دعا می‌خوندم. مدت‌ها بود که یادم رفته بود ولی این احساس دوباره بمن برگشت. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که چشم‌امو ببندم و بگم "خدایا! خواهش می‌کنم یه کمکی به ما بکن. به حال این بچه رحم کن." بقیه‌ش دیگه راحت بود کلمه‌ها خودشون می‌اومدن. شاید تو هم باید همین کار رو بکنی!"

هاوارد گفت: "باور کن من هم امروز بعد از ظهر و هم دیروز همین کار را کردم. وقتی که تو تلفن کردی، اونموقع که می‌رفتم بیمارستان داشتم همین کار رو می‌کردم."

آن گفت: "چقدر خوبه!" برای اولین بار حس می‌کرد که در وضعیت سختی با هم هستند. اول که این اتفاق افتاده بود حس می‌کرد بلائی است که بر او و اسکاتی آمده است. حضور هاوارد را حس نمی‌کرد ولی حالا

بودنش او را تسکین می‌داد و از اینکه همسرش را در کنار خود دارد احساس رضایت می‌کرد.

پرستار قلبی دوباره برگشت و نبض پسر بچه را گرفت. ساعتی بعد پزشک دیگری وارد شد. گفت که نامش پارسون است و از بخش رادیولوژی آمده. سبیل‌های پرپشتی داشت و پیراهن و شلوار جین پوشیده بود.

گفت: "ما باید این بچه رو برای عکسبرداری به طبقه پایین ببریم. باید نوار مغزی هم بگیریم."

آن پرسید: "منظورتون چیه؟ نوار مغزی؟" خودش را بین دکتر و تخت حائل کرد. "من فکر می‌کردم که تا بحال همه عکسبرداریاتون تموم شده."

دکتر گفت: "متأسفانه باید عکسهای بیشتری بگیریم. شما خودتون را ناراحت نکنین."

آن گفت: "خدایا! چرا؟"

دکتر گفت: "در صدماتی از این قبیل عکسبرداری کاملاً عادیه. ما فقط می‌خواهیم مطمئن بشیم که بچه شما کی هشیارش را بدست می‌آره. اینها آزمایشات معمولیه و جای هیچگونه نگرانی هم نیست."

و بعد گفت: "تا چند دقیقه دیگه باید ببریمش پایین."

چند دقیقه بعد دو پرستار مرد با یک برانکار به اتاق آمدند. هر دو موهای سیاه داشتند با پوستی تیره و روپوش سفید رنگی نیز بتن کرده بودند. همانطور که با هم به زبانی خارجی صحبت می کردند، سرُم را از دست بچه باز کردند و او را روی برانکار گذاشتند. از اتاق بیرون رفتند. هاوارد و آن هم بدنبال آنها داخل آسانسور شدند. آن به بچه خیره شد. آسانسور که شروع به پایین رفتن نمود چشمانش را بست. پرستارها در طرفین برانکار ایستاده بودند. یکیشان به دیگری چیزی گفت و او زیر لب جوابش را داد.

چند ساعت بعد، هنگامی که خورشید تازه به پنجره‌های اتاق تاییده بود، آنها پسر بچه را به اتاق بازگرداندند. بقیه روز را منتظر شدند ولی بچه بیدار نشد. گاه‌بگاه یکی از آنها اتاق را برای چند دقیقه ترک می کرد، به کافه تریای طبقه پایین می رفت تا قهوه‌ای بخورد ولی دوباره احساس گناه کرده از جای برمی خاست و باعجله به اتاق می آمد. دکتر فرانسیس بعد از ظهر بازگشت. بعد از معاینه به آنها اطمینان داد که پسرک شرایط بهتری داشته و هر آن امکان بهوش آمدنش می رود. پرستارها یکی از پی دیگری می آمدند. ساعتی بعد پرستار جوانی از آزمایشگاه در زد و وارد اتاق شد. پیراهن و شلوار سفیدی بتن داشت. سینی کوچکی دارو هم همراه آورده بود که آنرا کنار تخت گذاشت. بدون آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورد از بچه خون گرفت. هاوارد هنگامی که زن بازوی پسر بچه را گرفته بود و بدنبال رگ او می گشت که خون بگیرد، تحمل نیاورد و چشمانش را بست.

آن گفت: "من که هیچ سر در نمی‌آرم."

زن گفت: "دستور دکتره! بمن می‌گن بگیر منم می‌گیرم. حالا مگه چشمه؟"
بعد گفت: "راستی چه صورت شیرینی داره."

هاوارد گفت: "ماشین بهش زده. کسی هم که بهش زده فرار کرده."

زن سرش را تکان داد و به پسر بچه نگاهی دیگر انداخت. بعد سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

آن گفت: "پس چرا بهوش نمی‌یاد. هاوارد! چرا اینها جوابمون را نمی‌دن؟"

هاوارد چیزی نگفت. روی صندلی نشست. پاهایش را روی هم انداخت. چشمهایش را مالید. نگاهی دیگر به پسرک انداخت. بعد به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

آن بطرف پنجره رفت. از بالا به پارکینگ چشم دوخت. شب بود. ماشین‌ها با چراغهای روشن در محوطه پارکینگ در رفت و آمد بودند. کنار پنجره ایستاد. حس کرد همه آن آدمها با مشکلی سخت دست و پنجه نرم می‌کنند. ترسیده بود. لرزش گرفته بود. دندانهایش را روی هم فشار داد. ماشین بزرگی را دید که جلوی بیمارستان توقف کرده بود و زنی با پالتوی بلند داخل آن می‌شد. دلش می‌خواست جای آن زن بود و کسی،

هر که می خواست باشد، او را به جایی می برد که اسکاتی را همانطور که او را به نام می خواند در آغوش می گرفت.

بعد از چند دقیقه هاوارد بیدار شد. به پسر بچه نگاهی دیگر انداخت. بعد برخاست. دستهایش را بجلو برد و کمی نرمش کرد. بطرف پنجره رفت. هر دو به محوطه پارکینگ خیره شدند. با هم کلمه ای رد و بدل نمی کردند ولی انگار فکر هم را می توانستند بخوانند. دلهره و نگرانی از آن ها یک روح در دو بدن ساخته بود. در باز شد و دکتر فرانسیس وارد شد. اینبار کت و شلوار دیگری پوشیده بود و کراواتی متفاوت بر گردن داشت. بنظر می رسید صورتش را تازه اصلاح کرده و موهای خاکستریش را بدقت شانه کرده است. مستقیماً بطرف تخت آمد و به معاینه پسر بچه پرداخت.

- "باید تا بحال بهوش اومده باشه. هیچ دلیلی برای بهوش نیامدنش وجود ندارد. ما متقاعد شدیم که خطر از سرش گذشته. هر لحظه ممکنه که بهوش بیاد. وقتی بهوش بیاد تا چند روزی سردرد داره که اینم خیلی طبیعیه."

آن گفت: "پس در واقع می شه گفت که اسکاتی تو حالت اغماست؟"

دکتر دستی به گونه هایش کشید و گفت: "فعالاً زوده که بطور مشخص اسمی روی این شرایط بگذاریم. ببینید خانم شما باید توان خودتون را حفظ کنین. می دونم سخته. شاید بهتر باشه که دو تایتون برید بیرون و هوا

بخورید. من پرستاری را بالای سرش می‌گذارم که مراقبش باشه. در اینصورت شما هم احساس راحتی خواهید داشت. خواهش می‌کنم اقلماً برید بیرون و یه چیزی بخورید.“

آن گفت: ”من اشتها ندارم.“

دکتر گفت: ”هر کار دیگه‌ای که احساس راحتی بهتون می‌ده انجام بدین. جای نگرانی نیست. جواب آزمایشات منفی بوده و بنظر می‌رسه که اسکاتی داره حالش بهتر می‌شه.“

هاوارد گفت: ”ازتون ممنونم دکتر.“ بعد دوباره دست او را فشرد. دکتر دست دیگرش را روی شانه‌های هاوارد گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت.
هاوارد گفت: ”فکر کنم که یکمون باید به خونه سر بزنه. ناسلامتی باید به ”اسلاگ“ هم غذا بدیم.“

آن گفت: به یکی از همسایه‌ها زنگ بزن. چرا با خانم مرگان تماس نمی‌گیری؟ بالاخره از هر کس بخوای به این زبون بسته غذا می‌ده.“

هاوارد گفت: ”باشه.“ بعد از چند لحظه اضافه کرد: ”عزیزم چرا تو این کار رو نمی‌کنی. چرا خونه نمی‌ری و سروگوشی آب بدی و بعد برگردی. حالت جا می‌یاد. من اینجا پهلوی اسکاتی می‌منم. بعد گفت: ”ما باید سعی کنیم روحیه مون رو حفظ کنیم. تازه اگر هم بهوش بیاد تا چند روز باید اینجا بمونیم تا حالش کاملاً خوب بشه.“

آن گفت: "اصلاً چرا تو نمی‌ری. یه غذایی به "اسلاگ" بدی. خودت هم یه چیزی بخوری."

- "من تازه از خونه اومدم. دقیقاً یکساعت و ربع بیرون بودم. تو هم یه ساعتی برو. دوش بگیر تا حالت جا بیاد بعد برگرد."

زن سعی کرد دوباره بیاندیشد ولی خیلی خسته بود. چشمانش را بست و تلاش کرد موضوع را دوباره در ذهن خود مرور کند. بعد از چند لحظه گفت: "چطوره اصلاً برم خونه. شاید اصلاً در فاصله‌ای که اینجا نیستم و چشمم بهش نمی‌افته بهوش بیاد و حالش خوب بشه. می‌دونی! من میرم و دوش می‌گیرم و لباسم را عوض می‌کنم. به "اسلاگ" هم غذا می‌دم. بعد برمی‌گردم."

هاوارد گفت: "من اینجا می‌مونم و هوای همه چیز را دارم. عزیزم! تو برو خونه و استراحت کن." چشمانش مثل کسی که مشروب زیادی خورده باشد خون گرفته بود و کوچکتر بنظر می‌آمد. لباسهایش چروک شده و ریشش هم دوباره در آمده بود.

آن صورتش را لمس کرد و دوباره دستهایش را در دست گرفت. حس می‌کرد که مرد می‌خواهد برای مدتی تنها باشد. شاید در آن صورت

نگرانیش را به او منتقل نمی کرد. کیفش را برداشت. هاوارد کمکش کرد تا کتش را بتن کند.

زن گفت: "زود برمی گردم." بعد چند لحظه ای صبر کرد. سعی کرد کلمات دکتر فرانسیس را در ذهن خود مرور کند. دنبال نکته ای پنهان در جملات او می گشت. بخاطر آورد چگونه دکتر بعد از بازوبسته کردن پلکهای بچه دنبال کلمات مناسب برای تشریح وضعیت او می گشت. بطرف در رفت. بعد برگشت و به پسر و همسرش نگاهی دیگر انداخت. هاوارد سری تکان داد. آن بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. از کنار اتاق پرستارها گذشت. در امتداد راهرو دنبال آسانسور گشت. در انتهای آن بطرف راست پیچید و در آنجا داخل اتاق انتظاری شد که خانواده ای سیاه پوست روی صندلی های چوبی آن نشسته بودند. مردی را دید میان سال با پیراهن و شلوار کرم رنگ که لبه کلاهش را به پشت سر کشیده بود. آنطرفتر زنی چاق با لباس خانه و دمپایی روی یکی از صندلی ها لم داده بود. در کنار او دختری با لباس جین و موهایی که دسته دسته بافته شده بودند روی صندلی یله شده بود و سیگار دود می کرد. نگاه آنها به تازه وارد جلب شد. روی میز انباشته از ته مانده های کاغذ ساندویچ و لیوانهای کاغذی بود.

زن چاق درحالی که روی صندلی نیم خیز شده بود گفت: "خبری از فرانکلین ندارین؟" چشمهایش گشادتر شدند و دوباره خطاب به آن گفت:

”خانم! با من حرف بزنین. از فرانکلین خبری ندارین؟“ سعی کرد که از روی صندلی برخیزد ولی مرد دستهایش را در بازوی او حلقه کرده بود.

مرد گفت: ”اولین! خواهش می‌کنم بگیر بشین.“

آن گفت: ”بخشید، من دنبال آسانسور می‌گشتم. پسر من توی بیمارستانه و حالا من نمی‌تونم آسانسور را پیدا کنم.“

مرد درحالی‌که با انگشت اشاره می‌کرد گفت: ”آسانسور ته اینجاست. بلافاصله پیچید دست چپ.“

دختر ته سیگارش را خاموش کرد و به آن خیره شد. هنگامی که دود سیگار را بیرون می‌داد چشمهایش تنگتر و لبهایش بازتر می‌شدند. زن سیاه‌پوست گردنش را خم کرد و بطرف دیگر روی گرداند. بنظر می‌رسید که دیگر چیزی در او احساسی بر نمی‌انگیزد.

آن به مرد گفت: ”می‌دونین! ماشین به پسر من زده.“ بعد گوئی که به خودش توضیح می‌دهد ادامه داد: ”اول ضربه مغزی خورده، سرش هم شکسته ولی حالش بهتر می‌شه. الان تو حالت بیهوشیه یعنی شاید یه نوع اغماء خفیف. این چیزیه که منو نگران می‌کنه. دارم برای یکی دو ساعت می‌رم بیرون ولی شوهرم باهاشه. شایدم وقتی که من نیستم بهوش بیاد.“

- مرد گفت: "چقدر بد!" روی صندلی خود جابجا شد. فرانکلین ما روی تخت عمله! یکی با چاقو زدش. سعی کرده بکشش. اونجایی که بوده دعوا می شه. وسط یه مهمونی. می گن که اون فقط ایستاده بود و تماشا می کرده ولی بکسی کاری نداشته. خانم اینروزها این چیزا فرقی نمی کنه. قسمتش این بوده که روی تخت عمل باشه. تنها کاری که از دستمون برمی یاد اینه که دعا بخونیم و امید خودمون رو حفظ کنیم."

آن به دختر که هنوز او را برانداز می کرد نگاه کرد. حالا زن مسن سرش را پایین انداخته بود و چشمهایش را بسته بود. آن لبهایش را دید که تکان می خوردند و چیزی را زیر لب زمزمه می کردند، دلش می خواست با این آدمها که در انتظار مشابهی بسر می بردند بیشتر حرف بزند. می ترسید و آنها نیز در واهمه‌ای مشابه بسر می بردند. در آن لحظه این تنها حس مشترکشان بود. دلش می خواست با آنها درباره تصادف، درباره اسکاتی و نیز در این رابطه که چنین اتفاقی در روز تولد او افتاده درددل می کرد ولی نمی دانست که چطور شروع کند. ایستاد و بدون اینکه چیزی بگوید به آنها خیره شد. به ته راهرو رفت و آسانسور را پیدا کرد. دقیقه‌ای جلوی در بسته ایستاد. فکر کرد که آیا کار درستی می کند؟ سرانجام تکه را فشار داد.

به طرف گاراژ خانه پیچید و ماشین را خاموش کرد. چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. چند دقیقه بعد از ماشین خارج شد. صدای پارس سگ از داخل خانه شنیده می شد. وارد خانه شد. کلید برق را زد و

کتری آب را روی اجاق گذاشت. قوطی غذای سگ را باز کرد و در حیاط به "اسلاگ" غذا داد. سگ باولع تکه‌های غذا را می‌بلعید. وقتی با لیوان چای روی مبل ولو شد زنگ تلفن هم بصدا در آمد.

- "الو! الو!"

صدای مردانه‌ای گفت: خانم ویس؟ ساعت پنج صبح بود و بنظرش آمد که از پشت تلفن صدای گنگ کار کردن وسیله‌ای برقی می‌آمد.

- "بله. لطفاً بفرمائید چی شده؟ من خانم ویس هستم. شمارو بخدا راجع به اسکاتیه؟"

صدای مردانه گفت: اسکاتی! بله راجع به اسکاتیه! مسئله مربوط به خودشه. این مشکل زیر سر ایشون بوده... یعنی شما می‌خواین بگین اسکاتی رو فراموش کردین؟" مرد این را گفت و بعد گوشی را گذاشت.

آن تلفن بیمارستان را گرفت و خواست که او را به طبقه سوم وصل کنند. بمحض اینکه پرستار جواب داد راجع به وضعیت اسکاتی پرسید. بعد خواست با همسرش صحبت کند. گفت که کار ضروری و فوری دارد. همانطور که منتظر بود سیم تلفن را دور انگشتانش می‌پیچید. چشمانش را بست. دردی در شکمش حس کرد. باید چیزی می‌خورد. "اسلاگ" به داخل اتاق آمد و جلوی پاهایش دراز کشید. دُمش را تکان می‌داد. به پشت گوش سگ دست کشید و او انگشتان آن را لیسید. هاوارد آنطرف خط بود.

- "چند دقیقه پیش یکی اینجا تلفن کرد." سیم تلفن را دوباره پیچاند.
"گفت راجع به اسکاتی می‌خواد حرف بزند." به گریه افتاد.

هاوارد گفت: "عزیزم حال اسکاتی خوبه. منظورم اینه که هنوز خوابه. از
وقتی که رفتی دو بار پرستار اومده اینجا. گفتن حالش بد نیست."

آن گفت: "یه نفر زنگ زد و گفت راجع به اسکاتیه."

- "عزیزم، تو خسته‌ای و به استراحت احتیاج داری. این باید همون
مرتیکه‌ای باشه که به من زنگ زد. محلش نذار. وقتی استراحت کردی
برگرد اینجا با هم بریم یه صبحانه‌ای بخوریم."

- "صبحانه! من صبحانه نمی‌خورم."

- "حالا هرچی. آب پرتقالی، چیزی، نمی‌دونم. حواسم نیست چی می‌گم.
من هم گرسنه‌م نیست. الان برام حرف زدن خیلی مشکله. من منتظر دکتر
فرانسیس هستم که گفته ساعت ۸ صبح میاد اینجا. قراره که نظر قطعی‌تری
راجع به وضع اسکاتی بده. اینو یکی از پرستارها بهم گفت. چیز دیگه‌ای
نمی‌دونست. تا اونموقع ما هم چیزای بیشتری می‌دونیم. سعی کن که ساعت
۸ برگردی اینجا. تا اونموقع من بالاسر اسکاتی هستم."

آن گفت: "داشتم چای می‌خوردم که تلفن زنگ زد. پشت تلفن صداهایی می‌اومد. وقتی که تو هم گوشی را برداشتی چنین صداهایی را حس کردی؟"

- "یادم نمی‌یاد. بهر حال شاید طرف راننده کامیونه، شاید یه آدم روانیه که به طریقی از وضعیت اسکاتی باخبر شده. بهر حال محلش نگذار. یه دوشی بگیر و استراحتی کن. سعی کن ساعت ۷ هم راه بیفتی که بتونیم دوتایی با دکتر صحبت کنیم."

آن گفت: "من دارم از ترس می‌میرم."

شیر آب را باز کرد. لباسهایش را در آورد و در وان حمام دراز کشید. خودش را بسرعت شست و خشک کرد. برای شستن موهایش وقتی را صرف نکرد. به اتاق نشیمن رفت. سگ با دیدن او دوباره دُمش را تکان می‌داد. گرگ و میش سحر بود. بطرف پارکینگ بیمارستان راند و نزدیک در ورودی جایی را برای پارک پیدا کرد. حس می‌کرد که او هم بنوعی در آنچه که پیش آمده مقصر بوده است. بیاد خانواده سیاه‌پوست افتاد. نام "فرانکلین" بیادش آمد و میزی که با انبوه کاغذهای مچاله پوشیده بود و تصویر دختر جوانی که به او خیره شده بود و سیگار دود می‌کرد. "هیچوقت بچه دار نشو!" این را در دل به دختر گفت و بعد وارد محوطه بیمارستان شد.

با دو دختر پرستار که تازه کار را شروع کرده بودند با آسانسور به طبقه سوم رفت. چند دقیقه قبل از ۷ صبح چهارشنبه بود. وقتی که وارد طبقه سوم شد بلندگو دکتر مدیسون را صدا می‌زد. بدنبال پرستارها از آسانسور خارج شد. دخترها بطرف دیگر رفته و صحبتشان را که با آمدن او نیمه تمام گذاشته بودند ادامه دادند. به اتاق کوچکی وارد شد که قبلاً خانواده سیاه‌پوست را دیده بود. اتاق طوری درهم ریخته بود که بنظر می‌رسید چند دقیقه‌ای بیش نیست که آنجا را ترک کرده‌اند. جلوی اتاق پرستارها توقف کرد. پرستاری خمیازه کشان موهایش را شانه می‌زد.

– «دیشب یک پسر سیاه‌پوست در این بخش بستری بود. اسمش فرانکلین بود. خانواده‌اش هم در اتاق انتظار بودند. ممکنه در مورد وضعیتش بمن خبر بدین.»

پرستاری که پشت میز نشسته بود به لیست جلویش نگاهی انداخت. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت ولی چشمانش هنوز به لیست بود.

– «فوت کرد.» بعد شانه‌اش را در دست گرفت و پرسید: «شما با ایشون نسبتی داشتین؟»

آن گفت: "من با خانوادش دیشب آشنا شدم. پسر خود من هم در بیمارستان بستریه. حدس می‌زنم که شوکه شده. هنوز تشخیص ندادن که چشمه. من فقط نگران فرانکلین بودم." بعد تشکری کرد و از آنجا دور شد.

درهای سفید آسانسور که هم‌رنگ دیوارهای اطراف بودند باز شدند و مردی بدقیافه و طاس با شلوار سفید میز غذای چرخداری را بدرون آسانسور هل داد. شب قبل درها توجعش را جلب نکرده بودند. میز را به جلوی در نزدیکترین اتاق به آسانسور راند. آنجا ایستاد و به لیستی که جلویش بود نگاهی انداخت. بعد خم شد و سینی را از روی میز برداشت به آرامی در زد و وارد اتاق شد. آن می‌توانست بوی نامطبوع غذا را اطراف خود حس کند. باعجله و بدون آن که به کسی نگاه کند در اتاق را باز کرد. هاوارد دستها را به کمر زده و رو به پنجره ایستاده بود. با آمدن او رویش را برگرداند.

آن پرسید: "حالش چطوره؟" در همان حال بطرف تخت رفت. کیفش را روی زمین گذاشت. حس می‌کرد که مدت زیادی از رفتنش گذشته است. صورت اسکاتی را با دست لمس کرد.

- هاوارد!

- "دکتر فرانسیس تازه اینجا بود."

به هاوارد نگاهی کرد و حس کرد که خمیده تر شده. باعجله گفت: ”مگه

قرار نبود ساعت ۸ بیاد اینجا؟“

– ”یک دکتر دیگه هم همراهش بود. یک متخصص جراحی مغز و اعصاب.“

– ”جراح مغز و اعصاب؟“

هاوارد با اشاره سر تأیید کرد. شانه هایش خمیده شده بود. می توانست بخوبی آنها را ببیند.

– ”چی شده هاوارد؟ ترا بخدا بگو. چی گفتن؟ چی شده؟“

– ”گفتن که باید ببرندش پایین و آزمایشات بیشتری روش انجام بدن. ممکنه که مجبور بشن عملش کنن. اینجوری نتونستن سر در بیارن که چرا هنوز بیهوش نیومده. تنها تشخیصی که دادن این بوده که ناراحتیش از یک بیهوشی عادی و شوک معمولی بیشتره. ممکنه به جمجمه اش صدمه ای خورده باشه. باید حتماً عملش کنن. من سعی کردم با تو تماس بگیرم ولی بنظرم از خونه بیرون آمده بودی.“

– ”نه! خدایا! بدادم برس.“ این را در حالی که بازوی هاوارد را بشدت فشار می داد گفت. ناگهان هاوارد گفت: ”آن! اونجارو نگاه کن. ترا بخدا! اسکاتی رو ببین.“

آن صورتش را بطرف تخت برگرداند. چشمان پسر بچه باز بود بعد دوباره بسته شد. لحظه‌ای بعد دوباره به آرامی چشمها را باز کرد. نگاهش برای دقیقه‌ای به آنها خیره شد. بعد سرش را به آرامی چرخاند. چشمانش را بست و گوئی به سفری دور رفت.

مادر گفت: اسکاتی!

پدر گفت: "هی، اسکاتی! پسرم؟"

روی تخت خم شدند. هاوارد دست پسر را در دست گرفت و به آرامی در دستانش فشار داد. آن روی بچه خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. دستهایش را در دو طرف صورت پسر بچه گذاشت و گفت: اسکاتی! عزیزم!

پسر بچه بدون اینکه نشانه‌ای از آشنائی در صورتش نمایان شود، نگاهی بی‌فروغ به آنها افکند. بعد دهانش به آرامی باز شد. چشمانش رفته رفته بسته شدند و نفسش را تا آنجا که بنظر می‌رسید دیگر هیچ هوائی در ششها باقی نمانده بیرون داد. با آخرین نفس لبهایش به آرامی باز شدند و دندانهای قفل شده‌اش از زیر آن نمایان گردیدند.

بعدها پزشکان وضعیت اسکاتی را موردی تشخیص دادند که یک در میلیون ممکن بود اتفاق بیفتد. اگر مسئله همان اول پیگیری می‌شد و پسر بچه را تحت عمل جراحی قرار می‌دادند شاید نجات پیدا می‌کرد. ولی

شاید آنها هم مؤثر نمی‌بود. بهر حال دنبال چه چیزی می‌گشتند؟ عکسبرداری هیچ چیزی را نشان نمی‌داد.

دکتر فرانسیس منقلب شده بود. "شما نمی‌دانید که چه احساس بدی دارم. واقعاً متأسفم. زبان من نمی‌تونه که احساساتم را بیان کنه."

آنها را به اتاق ناهارخوری پزشکان برد. در اتاق دکتری با لباس و کلاه سبزرنگ زایمان روی یک صندلی لم داده و پاهایش را هم روی صندلی دیگری گذاشته بود و برنامه صبح تلویزیون را تماشا می‌کرد. به هاوارد و آن نگاه کرد و بعد چشمش به دکتر فرانسیس افتاد. از جای بلند شد. تلویزیون را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. دکتر فرانسیس از آن دعوت نمود که روی مبل بنشیند. بعد کنارش نشست و با صدایی آرام و دلداری دهنده شروع به صحبت نمود. در یک جا خم شد و آن را در آغوش گرفت. آن تپش قلب و بالا پایین رفتن سینه‌اش را حس کرد. هاوارد به دستشویی رفت و در را نیمه باز گذاشت. ناگهان بغضش ترکید و بی‌صدا به گریه افتاد. بعد آب را باز کرد و صورتش را شست. بیرون آمد و کنار میز تلفن نشست. نگاهی به تلفن انداخت. می‌خواست تصمیم بگیرد که چه کند. به چند جا تلفن کرد. بعد از ساعتی دکتر فرانسیس به جایی زنگ زد. بعد از آنها پرسید: "در این لحظه کار دیگری از دست من برمی‌یاد که انجام بدم؟" هاوارد سری تکان داد. آن به دکتر فرانسیس خیره شده بود. انگار که مفهوم کلماتش را در نمی‌یابد.

دکتر آنها را تا در ورودی بیمارستان همراهی کرد. آدمها جلوی بیمارستان در رفت و آمد بودند. ساعت ۱۱ صبح بود. آن حس کرد که پاهایش بسختی حرکت می‌کنند. لحظه‌ای فکر کرد که شاید بهتر بود در بیمارستان مانده و دکتر فرانسیس بی‌جهت آنها را به بیرون رفتن از آنجا تشویق نموده است. به بیرون محوطه پارکینگ نگاهی کرد و بعد برگشت و به در بیمارستان خیره شد. سرش را تکان داد. "نه! نه! من از اینجا نمی‌تونم بیرون برم". همین را می‌توانست بگوید. لحظه‌ای بنظرش آمد که چنین عکس‌العملی در برابر آنچه که آدمها در فیلمها، آنجا که در برابر واقعه‌ای مشابه قرار می‌گیرند از خود بروز می‌دهند چقدر ناچیز بنظر می‌رسد. در آن لحظه می‌خواست کلمات از آن خودش بوده و بیانگر حس واقعیش باشد. "نه! نه!". و باز خاطره زن سیاهپوست در نظرش تازه شد. دوباره گفت "نه".

دکتر خطاب به هاوارد گفت: "امروز بعد از ظهر با شما تماس می‌گیرم. هنوز کارهای نیمه‌تمومی مانده که باید انجام بدیم. یکسری آزمایشاتی که دلایل مرگ را روشن کند".

هاوارد گفت: "منظورتون کالبد شکافیه؟" دکتر فرانسیس با اشاره سر تأیید

کرد.

هاوارد گفت: "می فهمم." و بعد گفت "بخدا نمی فهمم. دکتر نمی تونم. نمی تونم. اصلاً نمی تونم."

دکتر فرانسیس دستش را روی شانه هاوارد گذاشت. "متأسفم. بخدا نمی دونین که چقدر از این مسئله متأسفم." بعد دستش را از روی شانه هاوارد برداشت و با او دست داد. هاوارد نگاهی به دست دکتر کرد و آن را فشرد. دکتر فرانسیس بازویش را یکبار دیگر دور آن حلقه کرد. حالت عاطفی و مهربانی داشت که برای آن قابل هضم نبود. دستهایش را روی شانه دکتر گذاشت. همچنان به بیمارستان نگاه می کرد. وقتیکه از محوطه پارکینگ دور شدند دوباره برگشت و به بیمارستان نگاه کرد.

در خانه آن روی مبل یله شد. هاوارد اول در اتاق پسر بچه را بست. بعد قهوه جوش را بکار انداخت. گشت و جعبه‌ای خالی پیدا کرد. فکر کرده بود که اسباب بازیهای بچه را که هر یک در جایی افتاده بودند بردارد. حوصله‌اش را نداشت. روی مبل نشست جعبه را به کناری نهاد و بعد زانوهایش را در بغل گرفت.

آن گفت: "بچه مون رفت." و زد زیر گریه. شانه‌هایش تکان می خوردند. صدای هق هق زن با صدای جوش آمدن قهوه درهم آمیخته بود.

"بهر حال!" با نرمی گفت: "هاوارد اون دیگه با ما نیست و حالا ما باید با این شرایط بسازیم. با این تنهائی لعنتی!"

چند دقیقه بعد هاوارد برخاست و بی هدف با جعبه‌ای در دست که هر چه جلو دستش می آمد در آن می ریخت. آن همانطور روی مبل نشسته بود. هاوارد جعبه را بزمین گذاشت و دو فنجان قهوه را با خود به اتاق نشیمن آورد. بعد آن سعی کرد به بستگانشان تلفن بزند. هر بار که کسی گوشی را برمی داشت بغضش می ترکید و گریه کنان خبر را به طرف مقابل می داد. با آرامی و با صدائی شمرده جریان را تشریح می کرد و درباره مراسم خاکسپاری با آنها سخن می گفت. هاوارد جعبه بدست به حیاط آمد و در آنجا چشمش به دو چرخه پسر بچه افتاد. جعبه را بزمین گذاشت و خود کنار دو چرخه بزمین نشست. دو چرخه را محکم در بغل گرفت. پدال پلاستیکی دو چرخه به سینه اش فشار می آوردند. با دستش چرخهای دو چرخه را چرخاند.

آن بعد از صحبت با خواهرش گوشی را بزمین گذاشت. دنبال شماره دیگری می گشت که تلفن زنگ زد. بعد از اولین زنگ گوشی را برداشت. گفت "الو" و بلافاصله صدای گنگی شبیه صدای ماشین چرخ گوشت یا وسیله‌ای مشابه بگوشش رسید. "الو! ترا بخدا جواب بده کی هستی؟ از جون ما چی می خوای؟"

صدای مرد گفت: "اسکاتیتون رو. من براتون آمادش کردم. بهمین زودی یادتون رفت؟"

آن فریاد کشید: "بی شرف پست فطرت! آخه چطوری دلت می یاد که چنین کاری با ما بکنی؟ کثافت مادرسگ."

مرد گفت: "اسکاتی! نکنه فراموشتون شده؟" و بعد گوشی را گذاشت.

هاوارد صدای ضجه آن را شنید. به اتاق که آمد او را دید که سرش را روی میز گذاشته، موهایش را گرفته و هق هق می کند. تلفن را برداشت. صدای بوق آزاد می آمد.

ساعتها گذشت. حوالی نیمه شب تلفن دوباره زنگ زد. آن گفت: "تو جواب بده! من می دونم خودشه!". آنها کنار میز آشپزخانه با فنجانهای قهوه در دست نشسته بودند. هاوارد در کنار فنجان قهوه اش یک استکان ویسکی نیز گذاشته بود. بعد از سومین زنگ جواب داد. "الو! کیه؟ الو! الو!" تلفن قطع شده بود. هاوارد گفت: "هر کی که بود تلفن را قطع کرد."

آن گفت: "خود بی شرفشه. می کشمش. دلَم می خواد یه تیر بزَنم توی شکمش و ببینم چه جوری جون می کنه."

هاوارد گفت: آن! این مزخرفات چیه می گی."

آن گفت: "ببینم! صدایی از پشت تلفن نمی‌آید؟ صدایی مثل قرقز؟ چیزی مثل صدای کار کردن یه نوع ماشین برقی؟"

- "نه! یعنی هیچ چیزی شبیه اون نبود. فکر کنم صدای رادیو بود. آره واقعاً فکر کنم صدای رادیو بود. بخدا من که گیج شدم. نمی‌دونم چی دور و برمون می‌گذره!"

آن گفت: "اگه دستم بهش برسه!" همان لحظه چیزی در ذهنش جرقه زد. بنظرش آمد می‌داند کیست که این تلفنهای مشکوک را می‌زند. "اسکاتی - کیک - شماره تلفن" بعد صدایش را کنار کشید از جای برخاست و گفت: "هاوارد! منو ببر به بازارچه."

- "اصلاً معلومه راجع به چی صحبت می‌کنی؟"

- می‌دونم کیه که تلفن می‌زنه. همون مرتیکه نونوای مادرسگ! خود خودشه. من باید از مغازه‌اش کیک اسکاتی را برمی‌داشتم. اونه که به من تلفن می‌زنه. اون تنها کسیه که تلفن ما رو داره. برای این کیک لعنتی ما رو ذله کرده. نونوای بی‌شرف!"

بطرف بازارچه راندند. آسمان صاف بود و ستاره‌ها می‌درخشیدند. هوا سرد بود و بخاری ماشین را روشن کرده بودند. جلوی مغازه نانوائی ایستادند. تمام مغازه‌های اطراف بسته بودند و فقط چند ماشین را می‌شد دید که جلوی سینما توقف کرده بودند. نانوائی پنجره تیره رنگی داشت.

نزدیکتر که شدند چراغ اتاق پشت را دیدند که روشن بود و مردی قوی هیکل زیر نور آن خم و راست می‌شد. از لابلای پنجره ویتترین کیکها و چند میز و صندلی را در جلوی آن می‌شد دید. آن سعی کرد در را باز کند. بعد به شیشه کوبید. حتی اگر نانو صدا را هم می‌شنید هیچ عکس‌العملی از خود بروز نداد.

بطرف پشت مغازه راندند. در آنجا توقف کرده و از ماشین بیرون آمدند. پنجره روشن پشت مغازه خیلی بلندتر از آن بود که بشود داخل را دید. روی تابلوی پشت مغازه نوشته شده بود: "نانوایی و کیک پزی - سفارشات مخصوص نیز پذیرفته می‌شود." صدای ضعیف رادیو با صدای مبهم وسیله‌ای درهم آمیخته بود. آیا صدای کار کردن اجاقی بود که باز و بسته می‌شد؟ آن در زد و منتظر شد. دوباره در زد و اینبار بلندتر. صدای رادیو آرامتر شد. حالا صدای برش چیزهایی می‌آمد. صدای باز و بسته شدن قفسه بگوشش خورد. کسی قفل در را باز نمود. در باز شد و چهره مرد نانو در زیر نور پیدا شد. با دقت آنها را برانداز نمود. "ما تعطیل هستیم. معلومه که این ساعت چی می‌خواین. ناسلامتی نصف شبه. مگه مستی، چیزی هستین؟"

آن بطرف چراغ رفت. چهره‌اش در آستانه در نمایان شد. چشمهای نانو باز و بسته شدند. او را شناخت. گفت: "شمایین؟"

- "آره منم. مادر اسکاتی. ایشون هم پدرش هستن. بگذارین بیاییم

داخل!"

- "من الان گرفتارم. خیلی کار دارم."

آن بهرحال جلوی در ایستاده بود. هاوارد هم پشت سر او بود. نانوا چند قدمی به عقب رفت.

"هاوارد! بوی اونجا، مثل بوی نانوائی و شیرینی پزی بود ولی اینجا چه بوی گندی می‌ده!"

- "از جون من چی می‌خواین؟ کیکتون را می‌خواین نه؟ شما بودین که کیک سفارش دادین مگه نه؟"

آن گفت: "بنظرم تو عقلت از یک نونوا بیشتر باشه. هاوارد! این همونیه که بهمون تلفن می‌زد." مشت‌هایش را گرده کرد و با نگاهی خشم‌آلود به او خیره شد. چیزی عمیق وجود او را به آتش می‌کشید. خشمی که توان او را دو چندان کرده بود. توانی بیشتر از هر کدام از مردهایی که جلو و یا کنارش ایستاده بود.

نانوا گفت: "چند دقیقه صبر کن. شما می‌خواین کیکی رو که سه روز مونده بیرین نه؟ خانم من حوصله دعوا مرافعه ندارم ولی کیکی که می‌مونه از دهن می‌افته و خراب می‌شه. من اصلاً اینو نصف قیمت باهاتون حساب می‌کنم. می‌خوایید بیریدش یا نه؟ بدرد من که نمی‌خوره. یعنی بدرد

هیشکی نمی خوره. درست کردن کیک خرج دارد و وقت می بره. حالا اگه خواستیدش که چه بهتر. اگر هم که نخواستیدش بهر حال مسئله‌ای نیست. من دیگه باید برگردم سر کار.

آن بر اوضاع غلبه کرده بود. حس می کرد آرامتر شده است. "باز هم راجع به این کیک لعنتی".

"خانم! من اینجا روزی شونزده ساعت جون می کنم که یه لقمه نون دربیارم." دستهایش را با پیش بند پاک کرد. "من شب و روز کار می کنم که از پس این خرج سرسام آور بریام." به صورت آن نگاه کرد. چند قدمی عقب رفت. خمیر را برداشت و روی دستش پهن نمود. "خانم جون! من دنبال دردمر نمی گردم. بالاخره این کیک را می خوایین یا نه؟ من باید برگردم سر کار. می دونین که نونواها همه شب کارن." چشمان کوچکش در میان صورت فربه و چانه های بزرگش کوچکتر می نمودند.

آن گفت: "من می دونم که نونواها شب کارن. حرومزاده‌ها تلفنهاشونو هم شب می زنن."

نونوا همانطور که خمیر را روی دستش پهن می کرد گفت: "خانم مواظب حرف زدنت باش."

آن با صدایی بلند و خشم آلود گفت: "بچه من مُرده! دوشنبه صبح ماشین بهش زد. دو روز آزرگار منتظر بهوش آمدنش بودیم ولی عاقبت بهوش نیامد و مرد. ولی تصور نمی‌کنم که تو کوچیکترین درکی از این مسئله داشته باشی. یعنی بنظرم نونواها از این چیز سر در نمی‌آرن نه؟ بهر حال اون الان دستش از این دنیا کوتاه‌ست. می‌فهمی؟ بی‌شرف بچه‌م مرده."

کینه‌ای که در او ناگهان شعله ور شده بود همانطور بناگاه می‌رفت که خاموش شود و جای خود را به حسی دیگر می‌داد. به میز چوبی که آغشته از ذرات آرد بود تکیه داد. دستهایش را روی صورتش گذاشت و شروع کرد به هق هق کردن. شانهایش تکان می‌خوردند. در همان حال گفت: "آخه خدا رو خوش نمی‌یاد."

هاوارد دستش را پشت او گذاشت و به نانوا نگاهی انداخت. "واقعاً خجالت هم چیز خوبیه."

نانوا خمیر را روی پیشخوان انداخت. پیش بندش را هم باز کرد و روی میز انداخت. به آنها نگاهی کرد و سرش را آرام آرام تکان داد. صندلی را از زیر میزی که پر از کاغذ رسید و ماشین حساب و تلفن بود بیرون کشید. "خواهش می‌کنم بنشینید." بعد به هاوارد نگاه کرد و گفت: "اجازه بدین برای شما هم یه صندلی بیارم. خواهش می‌کنم بنشینین." به بیرون از مغازه رفت و دو صندلی دسته فلزی کوچک را با خود به داخل آورد. "لطفاً بنشینین."

آن چشمهایش را پاک نمود و به نانوا خیره شد: "می خواستم تو را بکشم. دل‌م می خواست نعشتو ببینم."

نانوا روی میز جایی را باز کرد. ماشین حساب را بکناری نهاد و بسته‌های روزنامه و کاغذهای رسید را بکناری دیگر. دفتر تلفن را هم بزمین انداخت. هاوارد و آن صندلیهای خود را کنار میز کشاندند و نشستند. نانوا نیز کنار آنها نشست.

"نمی‌دونین که از این مسئله چقدر ناراحتم." نانوا این را گفت و بعد آرنجش را روی میز گذاشت. "خدا خودش می‌دونه که من از این موضوع چقدر متأسفم. بذارین براتون بگم. من فقط یه نونوای ساده‌ام. ادعای دیگه‌ای ندارم. اونموقعها، اون سالها آدم دیگه‌ای بودم. مطمئن نیستم ولی حالا یادم رفته. دیگه اون آدمی که یه روزی بودم نیستم. الان فقط یه نونوا هستم. این کار من را توجیه نمی‌کنه. می‌دانم. ولی از صمیم قلب متأسفم. برای بلائی که سر پسر تون اومده. برای اینکه منم یه جوری درگیر این موضوع بودم." دستهایش را روی میز گذاشت و آنها را چرخاند. کف دستش نمایان شد. "من خودم بچه ندارم ولی خوب می‌تونم حس کنم که شما چی می‌کشین. از من بغیر از معذرت خواهی و تأسف کاری بر نمی‌یاد. اگه می‌تونین منو ببخشین." بعد ادامه داد: "من آدم بدذاتی نیستم. اون جور آدمی که پای تلفن می‌گفتین نیستم. دل‌م می‌خواد منو درک کنین. مثل

اینکه یادم رفته که با مردم چه جوری تا کنیم. شما را بخدا ممکنه ته قلبتون منو ببخشین؟“

داخل نانوائی هوا گرم و دلچسب بود. هاوارد برخاست و کتش را در آورد. به آن نیز کمک کرد تا کتش را در آورد. نانوا به آنها نگاهی نمود و بعد همانطور که سر تکان می داد برخاست. به طرف اجاق رفت و آنرا خاموش نمود. فنجانها را پیدا کرد. قهوه جوش برقی را برداشت و در فنجانها قهوه ریخت و قوطی شیر و ظرف شکر را هم روی میز گذاشت.

نانوا گفت: ”شماها باید یه چیزی بخورین. دلم می خواد این نونای داغ منو امتحان کنین.“ باید یه چیزی بخورین که بتونین روی پا بایستین. توی وضعیت اینجوری خوردن تنها کار خوب و کوچیکه که از دست آدم برمیاد.“

برایشان از داخل اجاق نان دارچینی تازه و داغ بیرون آورد. کره را روی میز گذاشت و کارد را هم آورد که کره را روی نان بمالند. بعد کنار آنها نشست. ”آدم باید یه چیزی بخوره.“ آنها را تماشا می کرد. ”بازم هست! بخورین تا اونجایی که جا دارین بخورین. به اندازه همه دنیا اینجا نون دارم.“

آن صبح خوردند و قهوه نوشیدند. آن ناگهان احساس گرسنگی کرده بود و نانها گرم بودند و طعم شیرینی داشتند. با اصرار نانوا سه تا از نانها را خورد. بعد نانوا شروع کرد به حرف زدن. با دقت به حرفهایش گوش دادند. اگرچه خود خسته و غمگین بودند ولی در دلهای نانوا را شنیدند. نانوا از تنهایی گفت و نیز از شکاکیت و حس تنگ نظری که در میانسالی او را در بر گرفته بود و آنها سر تکان می دادند. به آنها از احساس اینکه در این سن آدم بی فرزند بماند گفت. و تکرار روز و شب با صدای باز و بسته شدن اجاقی که انتهایی ندارد... برای میهمانها و جشنهای دیگران کار کردن بی آنکه در شادی آنها شریک باشد. تمام آن شمعهایی که روی کیک های افروخته شده بود. او با شادی دیگران بده بستان داشت. او شیرینی پز بود. از اینکه گلفروش نشده است خوشحال بود. حداقل شکم مردم را سیر می کرد. بوی نان برایش جذابیت بیشتری از بوی گل داشت.

”اینو بو کنین“ همانطور که نان سیاه رنگی را باز می کرد گفت: ”این یه نون مقویّه. بوشم مثل مزه اش می مونه.“

نان را بوئیدند بعد مزه اش کردند. طعم شیرینی داشت. تا آنجا که جا داشتند خوردند. نور مهتابها روی سینی های نان را مثل روز روشن کرده بود. تا گرگ و میش سحر، آنموقع که نور آفتاب از لابلای پنجره به درون می تابید حرف زدند بدون آنکه لحظه ای به فکر رفتن بیفتند...

آثار ریموند کارور

برگزیده داستانها:

Cathedral. New York: Vintage Books, 4891.

Furious Seasons and Other Stories. Santa Barbara, Calif.: Capra Press, 7791.

What We Talk About When We Talk About Love. New York: Vintage Books, 2891.

Where I'm Calling From: New and Selected Stories. New York: Atlantic Monthly Press, 1988. Reprint. New York: Vintage Books, 1989.

Will You Please Be Quiet, Please? New York: McGraw-Hill, 8791.

داستانهای پراکنده:

" The Calm." Iowa Review 10, no.3)1979(: 33-37.

" Cartwheels." The Western Humanities Review 28-573:)0791(42.

" A Dog Story." Perspective 17, no. 1)1972(: 33-47.

" Dummy." In Furious Seasons, 6209.

" The Fling." Perspective 17)Winter 1974(: 139-52; reprinted in Furious Seasons, 62-78.

" Gazebo." Missouri Review 4, no. 1)1980(: 33-38.

" Night School." North American Review 253, no.3)1971(: 48-50.

" One More Thing." North American Review 266, no. 1)1981(: 28-29.

" Put Yourself in My Shoes." Iowa Review 3, no.4)1972(: 42-52.

" A Serious Talk." Missouri Review 4, no.1)1980(: 23-28.

" So Much Water So Close to Home." In Furious Seasons, 41-61; in Fires, 185-204.

" View Finder." Iowa Review 9, no. 1)1978(: 50-52.

" Want To See Something?" Missouri Review 4, no. 1)1980(: 29-32.

" Where Is Everyone?" TriQuarterly 48)Spring 1980(: 203-13;
reprinted in Fries, 173-83.

" Will You Please Be Quiet, Please?" In The Best American
Short Stories 1967, edited by Martha Foley and David Barnett,
37-65. Boston: Houghton Mifflin, 1967.

برگزیده اشعار:

A New Path to the Waterfall: Poems. New York: Atlantic
Monthly Press, 9891.

Ultramarine. New York: Random House, 6891.

Where Water Comes Together With Other Water: Poems.
New York: Random House, 5891.

مجموعه های پراکنده:

Fires: Eassays, Poems, Stories. New York: Random House,
4891.

Those Days: Early Writings by Raymond Carver: Eleven Poems
and a story. Edited by William Stull. Elwood, Conn.: Raven
Editions, 7891.

مصاحبه ها:

Conversations with Raymond Carver. Edited by Marshall Bruce Gentry and William L. Stull. Jackson: Univ. Press of Mississippi, 0991.

کتابهای رایگان فارسی
www.persianbooks2.blogspot.com